

بین دوری و دوزخ

مجموعه شعر مصطفی‌اصمدی

ما سربازان خط مقدمیم
که مسیح کاهان، با دستان مسلح به زلت
و لباس های خواب
به حمام ها حمله بردیم
و شامگاهان، در امتداد راهرویی تاریک
به افتاب شیخون زدیم
افتاب شکست
شب متولد شد
و ما دوباره تخت های مان را فتح کردیم



بین دوری و دوزخ

مجموعه شعر مصطفی صمدی

خانه شعر جوان برگزار می کند:

ششمین نشست، ویژه رونمایی مجموعه

بین دوری و دوزخ

اثر مصطفی صمدی

سه شنبه ۲ تیرماه ۱۴۰۴، ساعت ۶ عصر، جایکده هنر



بين دورى و دوزخ

مجموعه‌ى شعر

مصطفى صمدى



بين دورى و دوزخ

مصطفی صمدی

ویراستار: نذیر احمد بهراد

طرح جلد: حسین علی ابراهیمی

بر اساس نقاشی محسن حسینی

برگ آرایشی: حسین علی ابراهیمی

ناشر: خانه شعر جوان

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۴

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپخانه: مهر حبیب

بهاء: ۷۰ افغانی

Mustapha.samady@yahoo.com

Sherejawan1392@gmail.com

+93(0)790727204

تقدیم به

دستان پینه بسته

و عرق ریزان مدام

سرمان کلاه گذاشتند
تا با دو گز دستار خود را به مکتب ببریم
بابا را با نان
بابا را با آب بشناسیم
با این حال، ما بچه های خوبی نبوده ایم
از دستارهای مان دروازه می ساختیم
و وقتی توپ به شیشه می خورد
با پدر آشنا می شدیم
و مادر
که شوالیه ای بود در آشپزخانه.

۱۶ بین دوری و دوزخ

۲

صدا بزن مرا

صدا بزن!

که به برخورد لب‌هایت ایمان بیاورم

که باور کنم، که گوش هم وسیله ایست برای شنیدن

صدای بزن مرا

صدا بزن

و فحشی که از دهان تو خارج می‌شود

گلوهی ست، شبیه فیبرهای قبل از عید

صدا بزن مرا

صدا.

ما سربازان خط مقدمیم
که صبح‌گاهان، با دستان مسلح به ژلت
و لباس‌های خواب
به حمام‌ها حمله بردیم
و شامگاهان، در امتداد راهرویی تاریک
به آفتاب شیخون زدیم
آفتاب شکست
شب متولد شد
و ما دوباره تخت‌های مان را فتح کردیم.

۱۸ بین دوری و دوزخ

۴

چنان خماریان کوزه به دست
به صف نشستند
با دستمال‌های ابریشمی
با گوش‌های ابریشمی
نشسته‌ایم که باد سختی‌اش را بشوراند
سنگ، سنگینی‌اش را
و گرگ‌ها گرگ‌تر از همیشه خیال‌بافی کنند
آری! ما نشستند
و چه غم‌گانه است این نشستن.

زندگی راحت بود
پاهای مان را دراز کردیم
دست‌های مان را برافراشتیم
و چشم بسته به دنیا آمدیم
اما اکنون، زندگی بی رحم شده است
از دست‌های مان خون می‌چکد
از پاهای مان خستگی
و چشم‌هایی که نمی‌دانیم
به کدام سو بازشان کنیم.

۱۰ این دوری و دوزخ

۶

مریخی هم که باشی
مُهر جهان سوّمی بر پیشانی‌ات خورده است
و فرقی هم نمی‌کند
جهان را از کدام زاویه می‌بینی
سیب را چگونه تقسیم می‌کنی
و زن، در مکتبات زور است یا به زیر
نه، فرقی نمی‌کند
تو شهروند درجه سه‌ی یک جهان درجه سه هستی
با مردهای درجه سه
با زن‌های درجه سه.



ما فرزندان عاق کرده تاریخیم
که هیچ چیزش به ما نمی‌رسد
جز همین کتاب‌های بی‌ورق
که می‌توان بازشان نکرد
ن‌خواند
و ساعت‌ها فرو رفت در آن
و مظلومانه گریست.

۱۲ بین دوری و دوزخ



زندگی زیباست
گاهی شکل دیگری
و امروز، شکل دیگری
و من دلگیرم
به اندازه‌ی تمام میدان‌های کار
به اندازه‌ی تمام سلول‌های زندان
و به اندازه‌ی تمام سال‌های جوانی پدر
وقتی به خانه می‌آمد و خودش را جا می‌گذاشت
در میدان‌های کار
در سلول‌های زندان.

به دنبال کافه‌ای هستم در سازمان ملل
که دیکتاتورها را صدا بزنم
به صرف یک گیلان چای، دو قُلُ قلیان
دوست دارم که بیایند
و تمام گزینه‌های روی میز را به بازی بگیرند
شب که آمد
با شیشه‌های پنج ده فیصد
تا کنار تخت‌های مشترک تلوتلو بزنند
و روی هم بریزند.

۱۴ بین دوری و دوزخ

۱۰

شهر آبستن فاجعه‌ای ست
بزودی گرگ‌های زیادی متولد می‌شوند
گوسفندهای زیادی
اما نه!
بگذار خوشبین‌تر باشیم
بگذار فرض کنیم
گرگ‌ها هم دموکرات شده‌اند
و ما گوسفندهایی هستیم خوش‌بخت.

از بچه های خلف چیزی شنیده ای؟
ما بچه های خلفیم
مثلن، دموکراسی که به خانه آمد
مادرم تختاش را جدا کرد
و پدر، با جای نماز حق به جانباش
به بانیان این روند لعنت فرستاد
و ما
ساکنان این اردوگاه کم اتاق
در انتظار آتش بس
گوش های مان به زنگ
کاسه های مان به دست.

مانند کشوری محاط به خشکه
برای به دست آوردنت، تفنگی برمی دارم
دشت‌ها را عبور می‌کنم، مرزها را فتح
و شاید سخت‌تر از آن
بی خیال بین‌الملل می‌شوم
و با خنده خنده به سویت می‌آیم
پری دریایی!

۱۳

کُت‌ام را برمی‌دارم
در را باز
و پاک می‌کنم از غبار، آینه را
روشن می‌شود دنده‌های عبور
و رادیویی که هی همواره تقبیح می‌کند
و من
در این عبورهای مدام، شهر را می‌بینم
و کمی جلوتر
پیاده‌رویی درحاشیه
و دست‌فروشی که فال می‌گیرد
آمدنت را.

۱۸ بین دوری و دوزخ

۱۴

گاو اگر چه کمالش چریدن است
و سگ، همین که واق می کند
من اما
باغ وحشی ببار نشسته ام
که زخم می زند
هار می شود
می درد
مرا به تازیانه بکش
و بند بند شعرت را در من گسیل کن
من روح گم گشته‌ی انسانم
”آنم آرزوست“

۱۵

حنای تاریخ را به گیسوانت نمال
دیگر رنگ نمی‌دهد
اکنون فقط به خودت نگاه کن
به من
به گله
به ادامه مسیر
و به چوپان
که سازش را می‌زند
آری! ما گوسفند گشته ایم در مسیر تاریخ.

۱۲۰ بین دوری و دوزخ

۱۶

زندگی ام رونوشت توست
و جسم روحانی‌ات، بهشتی به گند گرفته
که حرف می‌زند
که زور می‌گوید
که به گند می‌کشد
از تو چه پنهان
زیر چنگال های تو محبوس مانده است
سرنوشت من
بکوب تا برقصم.

خوب که فکر می‌کنم
ساده است زندگی
می‌توانی چشم‌هایت را ببندی و دراز بکشی
تا دفن کند خاک
هرچه خواسته‌ای را
نداشته‌ای را
می‌توانی هم ساده‌تر
ایستاده ماشه را بچکانی و فرش کنی مغزت را
می‌توانی، اما خوب که فکر می‌کنم
نیاشی هم به کسی بر نمی‌خورد
آفتاب دیگری را سیاه می‌کند
روزها به خانه می‌رود مهتاب
و آب از آب تکان نمی‌خورد.

”به برتولت برشت و شعرهایش“

مصداق آدمم
مردم کسان من اند
هر روز به آن‌ها سلام می‌گویم
و می‌دانم، آنها موجودات خسته کننده‌ای هستند
که همیشه ناراضی اند
اما همیشه ساکت
همیشه بی‌خطر
و می‌دانم، هیچ فرقی نمی‌کند
من هم از همین قُماشم.

کوهها، نماد قرن‌ها زندگی اند
تو اخم کردی و جنگ
از کوهها به خانه ریخت
دیگر هیچ جای امنی وجود ندارد
و شاید این بهترین حالت ممکن است
که به «داروین» ایمان بیاوریم
و به جنگل پناه.

۱۲۴ بین دوری و دوزخ

۲۰

تق، تق، تق
صدای در نیست
موسیقی آشپزخانه‌ایست که کف‌گیرش به ته دیگ خورده است
تق، تق، تق
صدای کف‌گیر نیست
صدای در است
و مردی، با حکم تخلیه و کت و شلوار
که پشتش رژه می‌رود
تق، تق، تق
صدای در نیست
صدای کف‌گیر نیست

صدای کفش های مردی ست
که به پوستت خزیده است
به سرت
به مغز استخوانت
که هی می خزد، که هی زخم می زند
تق، تق، تق
صدای در است
صدای کف گیر است
صدای مردی...

سکوت کردیم
که تا انتهای تصورشان، احمق فرض مان کنند
جشن بگیرند
و به احترام، آن قدر استوار بایستند که باورمان شود
دوستش دارند

و من، از همین ترسیده ام
از همین می ترسم
که وقتی به خوش بختی فکر می کنم
مبادا کسی به شانهام بزند:
که هی! بایست
دارند سرود می خوانند.

کودکی‌هایم را بخاطر نمی‌آورم
شاید می‌خواستم پولیس شوم
یا شاید خلبان
شاید هم روزها را بلندتر می‌خواستم
در کنار دختر همسایه
اما حالا
راستش را بخواهی
نه پولیس شدم نه خلبان
بگذریم از این که همسایه مان هم هیچ وقت دختر نداشت.

ته بینداز تابلوات را
تا به تیبلات اضافه نشود
این همه فکر، این همه فاک
این همه فکرهای فاک
که قسم می‌خورند، به پوهنتون به دانشگاه
به باباهای بی پدر ملت
که خون رگ‌های شان جریانی ست مزخرف
آن‌چنان که خون شیرهای درخانه
آخندهای درکعبه
ته بینداز تابلوات را
پرچم‌ات بالا نیست
که پوستین پرپر شده‌ی یک شهر پوشالی ست
با پدران پوشالی
پسران پوشالی
دختران پوشالی.

سر نیست آنچه بالا نگه داشته‌ای
بادکنکی ست که به داربست گرفته شده
دهن نیست آنچه بازش می‌کنی
سوراخی ست که سوراخ شده است
و مشت نیست آنچه گره کرده‌ای
سنگی ست که باید به سرت بخورد
که پایین بی اندازی‌اش
و به گل بگیری دهانت را
نه! تو مال این حرف‌ها نیستی
تفنگت را بردار
به خیابان بریز
بگذار که حرف بزند، که دلش را خالی کند
تو قهرمان همین داستان‌هایی!

۳۰ بین دوری و دوزخ

۲۵

آب از سر رؤیاهای مان گذشته است
و تو هی با "لبخند ناشیانه ات"
فردا را به فال نیک می گیری
هی نخند!
به روسری بی وقفه ی زنانه ات نگاه کن
و به دست های استخوانی ام
ما هردو سرباز صفریم.

و شاید، این اتفاق خوبی باشد
که غیرمعمول
بی آنکه اتفاق خاصی افتاده باشد
به دروغ های مان احترام بگذاریم
حماقت های مان را تجلیل کنیم
و گاهی اگر چه کم
اگر چه غیرمعمول
به کارگران گذر بی اندیشیم
که دوست دارند غذا بخورند
که دوست دارند عاشق شوند
که دوست دارند...

۱۳۲ بین دوری و دوزخ

۲۷

چمدانت را بستی
هوایما را درآغوش گرفتی
تا خودت را آزاد کنی
هوایما پرید
چمدان دهن باز کرد
و تو هنوز دربندی
یادت می‌آید؟
که گفته بودم، جنگ نام دیگر زندگی ست
حالا ببین!
ابولا آفریقا را گرفته است
داعش خاورمیانه را

مصطفیٰ صمدی / ۳۳۱

و آنجا هم که تو رفتی
دیکتاتوری در کاخ گزینه هایش را مرور می کند
از من اگر می شنوی، دوباره به خانه بیا
برگرد
حتا بدون چمدان
حتا بدون هواپیما
دنیا از همین جا کنترل می شود.

۱۳۴ بین دوری و دوزخ

۲۸

شبیهِ ماتادوری شده ام

که با خودش بازی می‌کند

نه می‌توانم بایستم

نه می‌توانم حمله کنم

درست مثل سربازی روی مین

وسط میدان جنگ.

افریقای گرسنه
غزه‌ی مغموم
اعراب نفت خوار
افغانستان پیر
زمین چیزی در این حدود است
سیاره‌ی پنهان، زیر لوله‌های نفت
زیر لوله‌های تفنگ
زیر تیرهای درشتی
که هیچگاه زیباترش نکرده است
دنیا چیزی درین حدود است
افریقای گرسنه
غزه‌ی مغموم
اعراب نفت خوار
افغانستان پیر.

۱۳۶ بین دوری و دوزخ

۳۰

به زندگی دچار شده‌ایم
و زندگی، بازتاب عقده‌های ماست
از عشق‌هایی که ندیده‌ایم
از زخم‌هایی که خورده‌ایم
از حرف‌هایی که نگفته‌ایم
با این همه، تو ای رنجور
ای قلب زخم خورده
به عشق اعتراف کن
به نقل تصاعد هندسی یک لبخند
که بر لبان کالت اعجازی‌ست شگرف
اعجازی‌ست شگفت‌انگیز.

کُره را بردار
به هر کجایش که می‌خواهی دست بگذار
کاخ کرملین
یا همین خانه مستأجری
چه فرق می‌کند!
دلت که تنگ باشد
هیچ سقفی کفاف نمی‌دهد
و تنهایی‌ات عبوس‌ترین ابر جهان است.

۱۳۸ بین دوری و دوزخ

۳۲

دل تنگ که باشی
عشق هم افاقه نمی کند
سخت می شوی و سرد
روزهایت را کنار پنجره می گذرانی
و شب که آمد
کفش می گیری و راه
دوره می کنی خودت را
قدم، قدم
کوچه، کوچه
و شهر تمام می شود
و هنوز، دلتنگی ها وبال گردنت.

مصطفیٰ صمدی / ۳۹

به دو شکل دیگر خودم
”نذیر احمد بهراد و خالد قادری“

۳۳

شده‌ام چیزی که چیزش کرده‌اند
و تمام چیزهایم درد می‌کند
و تو به مثل چیزی، که هیچ چیز به چیزش نمی‌خورد
چیزی نمی‌کنی
بگذریم!
ما هر سه چیزهای تاریخیم
در جغرافیای چیز.

به دنیا نیامده‌ام که دوست داشته باشم
به من حق بده بدین باشم گاهی
از آدم‌ها بدم بیاید
شبیبه رنگ‌هایی که نپوشیده‌ام
غذاهایی که نخورده‌ام
و چیزهایی که از کنارشان گذشته‌ام به ساده‌گی
حق بده، دست‌هایت را مقدس تمام
و چشم‌هایت را
که نشانه‌ی اخلال است در نظم عمومی
به من حق بده
بدنیا نیامده‌ام که دوستت داشته باشم فقط.

۳۵

در اتوبوس از هم جدا شدیم
در خیابان به هم رسیدیم
در خیابان خداحافظی کردیم
اتوبوس دوباره به ما سلام کرد
ببین! راست گفته‌اند
زمین به شکل لجوجانه‌ای گرد است
و هیچ راه دوری وجود ندارد
مثلن همین حالا
سر بگردانی شعرهایم به آغوش می‌ریزند
و من دوباره عاشقت می‌شوم
در همین خیابان
در همین اتوبوس.

۳۶

شب از نیمه گذشته است
تو آن جا کنار خالی ات دراز کشیده‌ای
و من این جا، کنار خالی ام به انحنای نرم این بالش دست می کشم
که می توانستی تو باشی
که می توانستی غلت بزنی
به آغوش گُشنه‌ی این گلا دیاتور
حالا بخواب
بخواب و غلت بزنی
زیر لامپ‌های هیز
پنجره‌های دهن لق
و پتویی که می توانستم من باشم

که می‌توانستم در انحصار بگیرم
شب از نیمه گذشته است
من اینجا، بین دوری و دوزخ گیر کرده‌ام
و تو آن‌جا کنار خالی‌ات خرناس می‌کشی فقط
و هیچ غلطی نمی‌کنی
که می‌توانستی بکنی.

پایان بد یک داستان خوب
چیزی شبیه پایان بد یک داستان بد است
اگر هم نباشد
چیزی عوض نمی‌شود
مثلن دست‌هایت که قصه می‌شود
دست‌هایم بسته می‌شود
و دست‌هایم که بسته می‌شود
دست‌هایت قصه می‌شود
با این همه حرفی نیست
هرچور می‌خواهی پایان بده
بدست‌های که قصه می‌شود
بدست‌های که بسته می‌شود
بدست‌های که...

ما عاقلان بی‌خردیم با اکت‌های دموکراتیک
سیاست را از طلوع بلد شدیم
اعتراض را از بی‌بی‌سی
و غرب که به ما رخنه کرد
روشن‌فکر شدیم
روشن‌فکران آله بدست
روشن‌فکران کاسه بدست.

چه خوب بود اگر اتفاق می افتاد
و کسی می آمد
به خانه گرمی می داد
برف را از دل های مان می گرفت
کنارمان می نشست
و هرچه کانال های تلویزیون را عوض می کرد
موش قهرمان داستان می بود
و هنوز گربه با جدش، پلنگ صورتی به ما می خندید
راستی، چه خوب بود اگر...

۴۰

شکست

این که من کشوری بدون لشکر
و تو لشکری با تمام قوا
مثلن، هر روز مردهای زیادی را زمین گیر می کنند
چشم‌هایت
که از کشتن گلوله تراند
ابروانت
که از بریدن چاقوتر
و خوش‌بخت مردی که از تو شکست می خورد.

از متن یک سو تفاهم
از تلاقی نیروهای متضاد
از زنی که دستش بوی قورمه می دهد
و از مردی که تار سبیلش به زندگی می چربد
ما این گونه به دنیا آمده ایم
این گونه پا سفت کرده ایم
و این گونه است که زهرا در دلش رخت می شوید
در سرش سنگ می ساید
و گل محمد، که دینامیتی عمل نکرده است
خوشبختی اش را با انفجار اندازه می گیرد

زنی که دستش بوی قورمه می دهد
مردی که تار سیبیلش به زندگی می چربد
دختری که در دلش رخت می شوید
راستش را بگو گل محمد!
تو عاشق کدام یک بودی
که نتوانستی ببینی
نخواستی زندگی کنی.

۱۵۰ بین دوری و دوزخ

۴۲

درست مثل کسی که اشتباهی به زندان افتاده باشد
اشتباهی آزادم
آزادم و حال مردی را دارم که حال هیچ کجای خودش را ندارد
و خوب می‌داند
زندگی سگ‌تر از آن است که به پای کسی وفادار بماند
بله آزادم
آن قدر که به درد هیچ زندانی نمی‌خورم.

۴۳

مرگ اتفاق غم‌انگیزی‌ست
وقتی بین این‌همه گزینه
خیابان تو را انتخاب می‌کند
و تو، با تمام سهم‌ات از زندگی
پیچ می‌خوری در خیابان
و مبعوث می‌شوی در خودت
تا به بزرگی دنیایی فکر کنی که هیچ‌وقت به خُرد شدنت فکر نکرد
تا توانست به دردت نخورد
نخواست
تا توانست دید، خود را به ندیدن زد
به راستی
دنیا به شکل مذبح‌خانه زندگی می‌بخشد
اگرچه وحشیانه انتقام می‌گیرد.

۴۴

پای تو که به زندگی‌ام باز شد
شعر سراغم را گرفت
و من هرچه بیشتر از تو گفتم
تو شعرتر شدی
تو شاعرتر
و باور کردم
شاعران آمده‌اند که نوید تو را بدهند
دیگران می‌آیند که از تو بگویند
و گفتن از تو، جنینی‌ست در من
که مرگ را به لکنت می‌اندازد.

۴۵

دو انگور سبز
دو سیب سرخ
دو لبوی داغ
این‌ها را گفتم که از تو گفته باشم
مشتاق
ناگزیر
سرگردان
این‌ها را گفتم که از خودم
بگذار بی پرده تر بگویم
دل‌م می‌خواهد از دور
از پشت این شکاف طولانی
دهانت را ببوسم
دلت را
و سوگلی چشمانت را
بگذار بگویم که گفته باشم.

۱۵۴ بین دوری و دوزخ

۴۶

سال‌ها قبل
قبل از این که جنگ اختراع شود
پدران مان خشم را لای دندان‌های‌شان به خانه آوردند
با او دراز کشیدند
نسوار تعارف کردند
و خندیدند
سال‌ها قبل
انگار مادران مان نیز می‌دانستند
به جایی دوختن پرچم‌های سفید
باید چشم بدوزند به سربازها
که وقتی جنگ تمام می‌شود یکدیگر را می‌کشند.

شاید عجیب نباشد
ولی مسخره است
اینکه صفحه‌ی پر از برفک
آن‌جایت را، آن‌قدر به زمین بزند
که وقتی منقل، شصتات را خبردار می‌کند
تازه می‌فهمی که آمار چس بادهایت از دستت رفته است
و باید بلند شوی و به شکل دیگری از خودت دراز بکشی

شاید عجیب نباشد
ولی مسخره است
وحشتناکه
مایوس‌کننده است.

۴۸

نه غمی جانکاه در سینه دارم
نه شادایی که دلم را به آن بیاویزم
شده‌ام بمبی عمل نکرده
که دنیا را جدی نگرفته است
اما حال انفجار دارد
آن قدر که نمی‌داند آمده است
بکشد یا کشته شود
حال انفجار دارم
و این وصف ساده‌ی مردی‌ست
که انفجار اما
حال هیچ کجای اش را ندارد.

گاهی جهان مسؤول تمام گریه‌های توست
گاهی فقط خودت
و فرقی نمی‌کند
حرامزاده‌ای که جنگ را به خانه می‌فرستد
این را به خاطرت بیاورد
یا دست‌های دختری که دوردست از تو حلقه می‌شود
نه! دیگر هیچ گریه‌ای به درد این جهان بداخلاق نمی‌خورد
سرت را بالا بگیر
تا می‌توانی بخند
دنیا پُرروتر از آن‌ست که به روی خودش بیاورد این تناقض را.

۵۰

نه مسؤؤل به تغییر
نه متهم به سکون
پشت لبخندهای ژکوند
با ژست های نمادین
می خواهند حنای خوشبختی به گیسوان جهان بکشند
آن‌ها زبان صلح را بلدند
با تانک‌ها به تفاهم رسیده‌اند
که پای‌شان به هیچ تخت‌خوابی باز نشود
با تفنگ‌ها، که از گل نازک‌تر نگویند
آن‌ها زبان صلح را بلدند
و می‌گویند همه چیز خوب خواهد شد
همه چیز خوب خوب

مصطفیٰ صمدی / ۵۹

به راستی، تو راست می‌گفتی مادر
آن‌ها زبان جنگ را هم بلدند
و خوب کلمه بدیست که معنی خودش را هم ادا نمی‌کند.

«انسان بزرگ به دنیا نمی‌آید، بلکه ساخته می‌شود»

می‌دانم!

این شروع خوب یک شعر عاشقانه نیست

قصه ساده‌ی زنی‌ست

که سکوت را برنتابید

به دستش گذاشت سرش را

به دریا زد دلش را

و از تمام کوه‌ها و دیوارها

به شانه‌های خودش پناه آورد

قصه زنی، که فمینیست نبود

این‌همه نیست نبود

مصطفیٰ صمدی ۶۱

لب‌هایش با شعار
این شغل درباری هیچ نسبتی نداشت
و از میتینگ که بلاهتی‌ست مدرن، بوی نبرده بود

نه، این شعر نیست
قصه‌ی ساده‌ی زنی‌ست
که ساده نبود فقط
که زن نبود فقط.

۵۲

برای خنده دلایل زیادی وجود دارد
برای گریه اما، دلایل زیادتری
با این حال
ما در متن معرکه جا افتاده‌ایم، روی گُسل حادثه
طرفدارانی شدید بی طرف
که نمی‌دانیم
برای مرگ یک رییس جمهور
گریه کنیم، یا جشن بگیریم.

۵۳

از پیراهن ت بوی شدید تنهایی می آمد
و من هرچه بیشتر به تو فکر کردم
دکمه های ت با منطق محکم تری بسته شدند
با این حال
می بینی که زنده ام
هنوز به تو فکر می کنم
و تو یک روز خواهی دانست
فکر کردن به من
به هیچ کجایت آسیب نمی زند.

جهان را به احمقانه‌ترین شکل‌اش رسانده‌ای
و مرا که تمام نگاهم را خرج تو کردم
حالا در متن تنهایی
به مثل جیرجیرکی به دورترین گوشه‌ی این اتاق فرستادی
بین
دنیا همیشه روی یک لنگ نمی‌چرخد
شاید روزی کابوس‌ها به تختت بریزند
جیرجیرک‌ها به سرت
کسی چه می‌داند
شاید هم سال‌ها بعد اسمم را روی پسرت گذاشته باشی
تا از خودت انتقام بگیری
کسی چه می‌داند!

۵۵

بچه بودیم که بازی می کردند
غنچه‌های سرخ هدیه می دادند
و جان یکدیگر را قسم می خوردند
ناگهان
بی بی سی با خبر شد
و دوربین‌های سی ان ان شکارشان کرد
حالا ما مانده‌ایم با عقده‌های خود
که کتاب هدیه می دهیم
به کلاس‌های شعر و موسیقی می رویم
جنبش‌های سبز و سرخ را مرور می کنیم
هنوز جان یکدیگر را قسم می خوریم
و دوست داریم که کسی حرف‌هایمان را آنتن کند
دردهای مان را پوشش دهد.

۱۶۶مین دوری و دوزخ

۵۶

بنام کوه
عقده‌های زیادی‌ست در دلش
تا چشم کار می‌کند
خانه
این لکه‌های زشت، دامنش را گرفته است
و دریا
که الحق دروغ بزرگی‌ست بر تن کابل.

۵۷

تا آمدم از آب و نان و برابری حرف بزنم
گفتند کمونیست شده‌ای، از خدا بترس
از خدا ترسیدم
خواستم به اعتبار زمان
برای سگ و درخت و آب حقی قائل شوم
گفتند روند های دموکراتیک بر تو چیره شده است، از خدا بترس
از خدا ترسیدم
هنوز هم می‌ترسم
و مطمئنم بعدِ مرگ هم عده‌ای خواهند گفت:
ترسوی بیچاره
بچه مسلمان خرافاتی مُرد.

دا وطن افغانستان دی
دا عزت د هر افغان دی
کور د توری کور د توری کور د توری
هر بچه ای قهرمان دی
از کنر تا هیرمند
از هیرمند تا دیورند
به روایت‌های مختلف درد بر جغرافیا دویده است
به باور آمار اما، باید باور کنم
هلمند دیگر از کوکنار نشئه نمی‌شود
هرات دکان برده‌فروشی نیست
غزنی غلط می‌کند که فقیر باشد

و کابل آن شهر رؤیاهای دور از دسترس شده است

هموطن چیزی بگو، حرفی بزن
بده یک خشت تازه
بزن یک مشت بیشتر
گل بیاور، بیل بیاور
تا بسازیم قبر دیگر

از کفر تا هیرمند، از هیرمند تا دیورند
دوباره می‌سازمت وطن
اگرچه با
خشت دیگر بزن بر سرش
گل بیاور، بیل بیاور
از میان دیوهای مست گل بیاور، بیل بیاور

دوباره می‌سازمت وطن
دم به دم می‌سازمت
گر جهنم ساختم
فردوس هم جای خوبیست

دوباره می‌سازمت اگر چه با ...

۱۷۰ بین دوری و دوزخ

۵۹

جهان می‌تواند در سمت‌های مختلف، نابرابر عمل کند
می‌تواند غصه‌ای را به سومالی گره بزند
موشکی را به فلسطین هدیه دهد
زیر جهنم‌مرگی‌های برمه دست‌خط بگذارد
می‌تواند همزمان شویی به پا کند در برج العرب
یا چای سبزی باشد کنار دست یک میلیونر در دل اقیانوس

جهان مانکنی‌ست در شانزه لیزه
گرگی‌ست در وال استریت
و زنی‌ست در کابل
که روسری‌اش در باد می‌سوزد

جهان می‌تواند در سمت‌های مختلف، نا برابر عمل کند
جهان می‌تواند
می‌تواند جهان
می‌توانی توهم
تو هم می‌توانی فقط، به جان جهان این شعر بی‌افتی
که فرم خوبی ندارد، دست و دلش می‌لرزد
آنطور که من سال‌هاست فرم خوبی ندارم، دست و دلم می‌لرزد
و فرقی نمی‌کند
جهان در سمت‌های مختلف چگونه عمل می‌کند

۱۷۲ بین دوری و دوزخ

به کسی مثل خودش "مسعود حسن زاده"

جهان آهوی خوش خط و خالی ست
که همه را وادار می کند که بگویند
عده‌ای از جناح چپ
عده‌ای از چپ‌های بی جناح
عده‌ای از سوسیال آنارشیسم خیالی
که داغی ست که بر پیشانی بشر
عده‌ای هم از سوسیال کمونیست
که هنوز مارکس شیرشان می دهد

و هستند عده‌ای که به بهانه‌ی نظم جهانی
با میدیا، این مخدر غول پیکر

رییس جمهور به خورد جهان می دهند
تا کاپیتالیسم
این برند پُر فروش در بورس نفس بکشد
و ناوگان زیادتری با پرچم‌های دموکراسی در آب‌ها شنا کنند

آآخ که چقدر دموکراسی خوب است
چقدر صلح زیباست
و من چقدر دلم می‌خواهد که در سازمان ملل عکس یادگاری بگیرم
و چقدر روشنفکری به تنم اندازه است
تو اما خوشبین نباش
که روشنفکری سوسول محور، شهر را به دودولیزم کشانده است
و حاج کریم که جز برای پول سبیل چرب نمی‌کند
به انتظار حج اکبرش نشسته است
تا آل سعود در مکه با بلوندهای بیشتری هم‌آغوشی کند

راستی! جهان دیگر تنها آهوپی خوش خط و خالی نیست
گره‌ای ست که حیاش را از دست داده است
همه را وادار می‌کند که بگویند
و من هم که می‌خواستم شعر بنویسم
به چنین گذار روزنامه‌ای دچار شدم
که هنوز باید لنگ بیندازد پیش شعر.



خانه شعر جوان منتشر کرده‌است:

- ۱- شاخه‌ای به حرمت درخت «عاصم اسفزاری»
- ۲- با شعر هایم قایقی بساز «نذیر احمد بهراد»
- ۳- بین دوری و دوزخ «مصطفی صمدی»